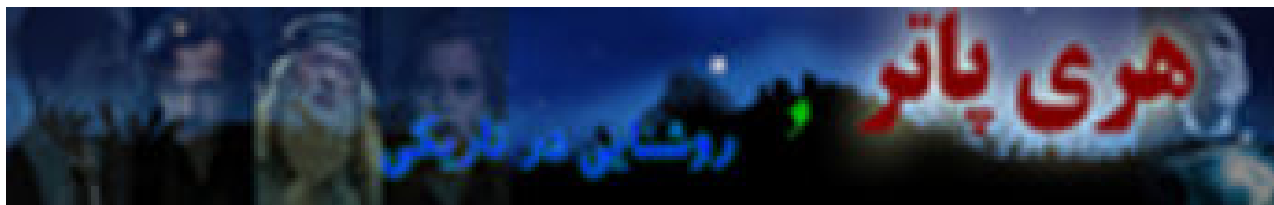


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل بیست و سه: +++

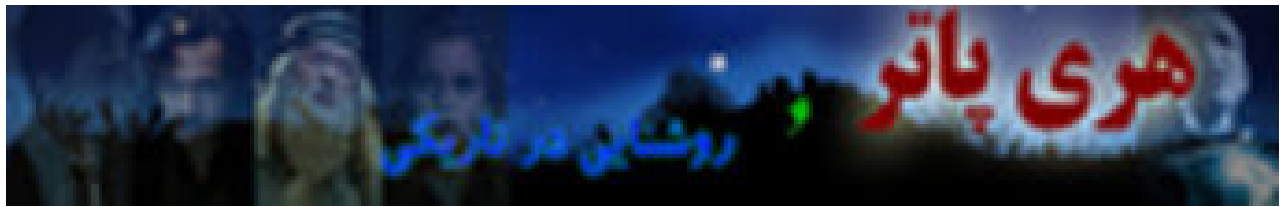
وقتی ققنوس، روی هری به اصطلاح خوابید، اندک اندک اتاق روشن می شد. خیلی روشن. به حدی رسید که چشمانشان را بستند. اما اینجا تمام نشد. نور زیاد شد و زیاد تر. کم کم احساس حرارت هم می کردند. شعله ای اتاق را در بر گرفته بود. درست روی سینه هری. شعله تمام اتاق را پر کرده بود. اما شعله سوزاننده نبود. تنها حرارت داشت. کم کم تمام خانه را در بر گرفت. کم کم تمام باغ را روشن کرد. تمامی دره گودریگ از آن نور عجیب پر شد. بیشتر بیشتر. شعاع نور و حرارت، به دامنه کوه های اطراف هم رسید. همین طور نور گسترش پیدا می کرد. بیشتر و بیشتر. ناگهان رخ داد. انفجاری بسیار عظیم که لرزه ای بس فراتر در پی داشت. همان لرزه کافی بود تا مردم یک شهر تمامی به زیر آوار فرو روند. اما این لرزه، لرزه ای عادی نبود. لرزه ای ویران گر نبود. انفجاری بود که صدا و نور و لرزه به همراه داشت. اما مخرب نبود.

– «این چی بود؟ از کجا بود؟»

– «بجنب ریموس. همه رو خبر کن. کریستی بهت کمک می کنه. من میرم محل رو شناسایی کنم»

– «باشه. کریستی؟»

کریستی روبرویش ظاهر شد. انفجار آنقدر عظیم بود که همه را به هول و ولا واداشته بود. ریموس همانند نیک فکر می کرد که خرابکاری دیگری از ولدمورت است. نیک بعد از چند لحظه دوباره وارد اتاق شد و گفت:



– انفجار از سمت شمال بود. باید زودتر بریم ببینیم چه خبره. خداکنه کسی از مردم طوریشون نشده باشه»

– «امیدوارم»

– «پروفسور؟ این چی بود؟ از کجا بود؟ همه بچه ها ترسیدن. توی برج ما همه توی سالن عمومی جمع شدن و دارن بحث می کنن. هری هم که نیست. خیلی نگرانسیم»

– «نگران هری نباشین. اون رفته به وزارت خونه. یه سری مسائل محرمانه ای وجود داره که هری باید حضور داشته باشه. هر چند وقت یک بار به اونجا خواهد رفت. با دوستاش. شما نگران هری نباشین. در باره اون انفجار، از طرف شمال بوده. اما نمی دونیم که چیه. محفل ققنوس و وزارت خونه دست به کار شدن. شما بهتره آرامش خودتون حفظ کنین. همه بچه ها رو به سالن اصلی بیارین. با سرگروه های همه گروه هام. همه رو به سالن اصلی بیارین»

بعد از این که هر هشت نفر از اتاق خارج شدند، رو به تابلو آلبوس کرد و گفت:
– «یعنی چی بوده؟»

– «من نگران هریم. این انفجار، نوعی انفجار خاص بود که منو نگران می کنه»

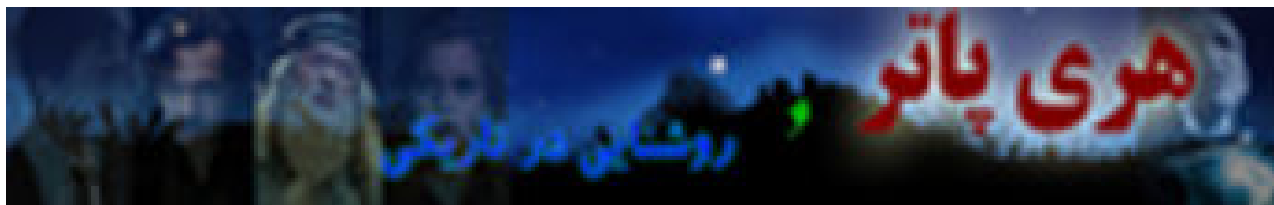
– «چی؟»

– «مطمئن نیستم. ازت خواهشی دارم مینروا»

– «بگو»

– «وقتی هری اومد، اجازه بده که یه بار خصوصی و تنها باهاش صحبت کنم»

by: James Potter



– «باشه حتماً. اما نظرت رو درباره انفجار نگفتی»

– «صبر داشته باش. به زودی معلوم میشه»

– «من برم بچه ها رو آروم کنم»

– «موفق باشی»

– «جناب وزیر؟»

– «بله؟»

– «همه گروه ها منتظر فرمان شمان»

– «محل دقیق انفجار مشخص شده؟»

– «نه قربان. نتونستن دقیق ردیابی کنن. اما فقط تونستن بفهمن که تو یه جاییه که

مشنگ نشینه. توی شمال لندن. خارج از شهر هم هست»

– «بازم خوبه. گروه های چهار و شش و هفت با من میان تا بریم ببینم چه خبر

بوده. آرتور؟ اینجا بمون. گروه پنج مراقب زندان باشه. ممکنه این انفجار برای

پرت کردن حواس ما بوده باشه. گروه دو سنت مانگو را شدیداً مراقبت کنه. بقیه

گروه ها هم به حالت آماده باش و سر پستاشون باشن. اگه تا دو ساعت دیگه

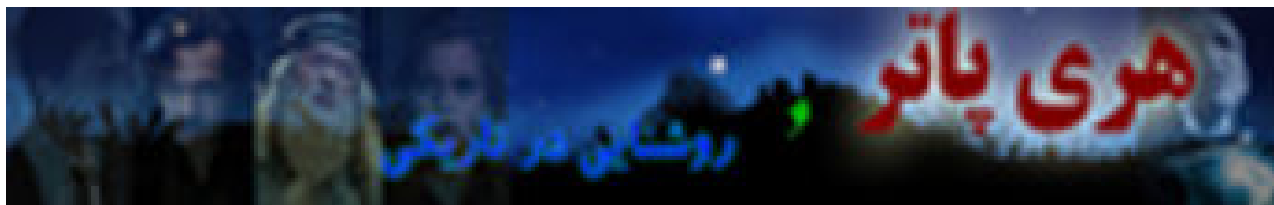
خبری از ما نرسید، گروه ده، دوازده و یازده بیان دنبالمون. خداحافظ»

– «بیل؟ بیل؟»

– «بله مامان»

– «کجا داری میری؟»

by: James Potter



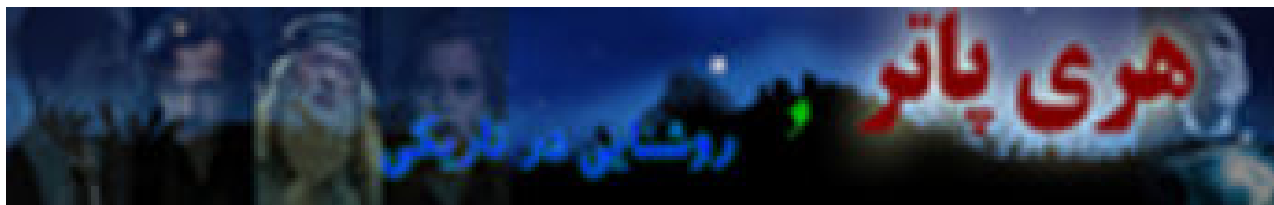
«نیک احضارمون کرده. باید بریم ببینیم که اون انفجار چی بوده نگران ما نباش مامان. ما دیگه بچه نیستیم. چارلی؟ چارلی؟ کجایی؟ بیا دیگه»
چارلی هم از پله ها پایین آمد در حالی که ماریا مشغول صاف کردن یقه چارلی بود. چهره همه شان مضطرب و نگران بود. خانم ویزلی گفت:
«مراقب خودتون و برادراتون باشین. اون دوتا ممکنه کار دست خودشون بدن»
«باشه مامان. خداحافظ»

«به سلامت»

«این چی بود؟»

«نمی دونم ارباب. اما بچه ها سعی کردن ردشو بگیرن. یه جایی توی شمال بوده. خبر رسیده که وزیر به همراه سه تا از گروه های ویژه هم رفتن تا ببینن چه خبره. محفل ققنوس هم وارد عمل شده»
«اونا رو ولشون کن. اون انفجار چی بود؟ می خوام برام تحقیق کنی. خودت برو. پنج نفرو هم با خودت ببر. زودتر»
«چشم ارباب»
با خود اندیشید:

«یعنی ممکنه؟ ناجینی که اینجا پیش منه. فقط یه احتمال میمونه. اونم اینه که یه نفر جای اونو پیدا کرده و سعی کرده نابودش کنه. این انفجار خیلی عظیمی بود. مثل این که همیشه. باید خودمم برم»
«تام؟»



– «بله ارباب؟»

– «خودم میرم. تو و جان هم با من بیاید. راه بیفتین»

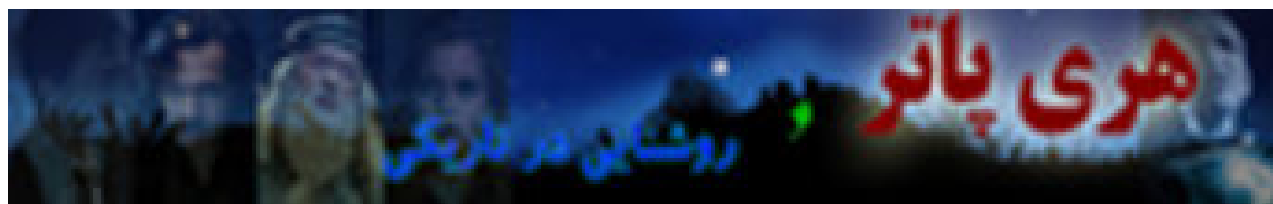
و خودش به همراه آن دو نفر غیبیدند.

انفجار آنقدر عظیم بود که تمامی مشنگ ها را هم نگران کرد. همه فکر می کردند که بمب اتم شلیک شده. اهالی تپه گودریگ که نور را مشاهده کرده بودند، به خیالپردازی و توهم زایی پرداخته بودند. برای مثال:

مطمئنم که کار جانا بوده. اونا بودن که این کارو کردن. حالا شاید می خواستن مردمو بترسونن. شایدم داشتن با هم می جنگیدن. به هر حال اون نورو فقط جن می تونه درست کنه. تازه اون انفجار که هیچ اثر مخربی رو هم نداره. من مطمئنم. یا دیگری:

مطمئنم که یه جادویی چیزی بوده. نپرین تو حرفم. مطمئنم که جادو وجود داره. انفجاری که هم صدا داشته باشه، هم نور، هم لرزه و هیچ جا رو خراب نکنه، فقط می تونه جادو بوده باشه.

کافه ها رونقشان زیاد شده بود. آن هم فقط در آن یک ربعی که از انفجار گذشته بود. هیچ کس متوجه نشده بود که دقیقاً این اتفاق کجا رخ داده بود. همه فقط چیزی می گفتند تا از دیگران کم نیاورند. در جایی دیگر، اتفاقاتی رخ داده بود. اتفاقی که بسیار عجیب و باور آن بسیار سخت بود



بعد از انفجار، به خوابی عظیم فرو رفتند. جینی هم که بیهوش بود و هری هم که مرده بود.

وقتی از خواب بیدار شد، احساس کوفتگی می کرد. همه جایش درد می کرد. دستش را به صورتش کشید. ناهمواری هایی را روی صورتش احساس می کرد. نمی دانست رد چیست. وقتی دقت کرد، اندک اندک یادش آمد که چه شده. با شدت برخاست. دنبال هری می گشت.

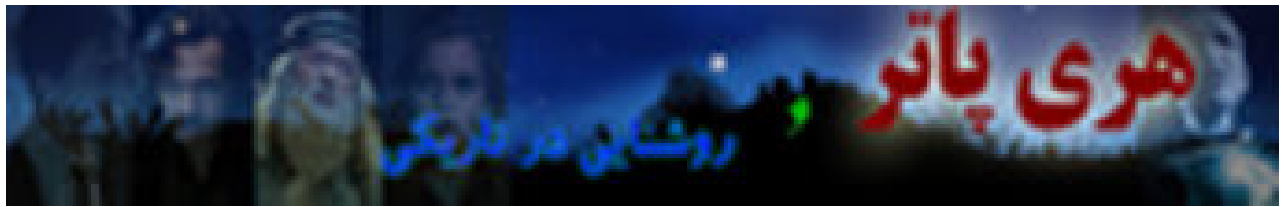
«هری؟»

هری را یافت. در همان اتاق بود. روی تخت دراز کشیده بود. نمی توانست باور کند که هری دیگر پیشش نیست.

«به همین راحتی؟ یعنی ممکنه؟ نه. همیشه. نباید اینطوری باشه. اینا همه اش خوابه. الان من بیدار میشم. الان من بیدار می شم»

شترررق

سیلی محکمی به صورت خود زد تا شاید خواب بوده باشد و از خواب بیدار شود. اما نبود. خواب نبود و همه اش واقعیت بود. این که هری خود را برای نجات او به خطر انداخته بود و اکنون مرده بود. دستش را روی صورت هری کشید. اشک امانش نمی داد. احساس می کرد وقتی اشک هایش روی صورتش جاری می شوند، قلقلکش می دهند. اهمیتی نداد. دستانش را روی لب های هری می کشید. لب هایی که با چشیدنشان، زیباترین لحظات زندگی اش را تجربه می کرد. می خواست برای آخرین بار آن لذت را تجربه کند. لب های گرمش را روی لب های سرد هری قرار داد.



باشد، اکنون دلش می خواست گریه کند. اشک ریخت و اشک ریخت و اشک ریخت.

«هری»

هری صورت اشکبارش را بالا آورد. فضا هم چنان تاریک بود. هیچ کس دیده نمی شد. کسی آن اطراف نبود.

«کی بود؟ کی اینجاست؟»

هیچ کس نبود. هر چه سعی کرد که کسی را آن اطراف بیابد ناموفق بود. هیچ کس نبود. پس آن صدا چه بود؟ چه کسی او را صدا کرده بود؟ مجدد سرش را روی زانوانش رها کرد. صدایی در ذهنش می پیچید.

«هری...هری...»

«کیه؟ چی میگی؟ کجایی؟ تو کی هستی؟»

«من در قلب توام»

«تو کی هستی؟»

«من کسی هستم که به تو کمک می کنه»

«کی؟»

«بستگی داره که خودت منو چی صدا کنی»

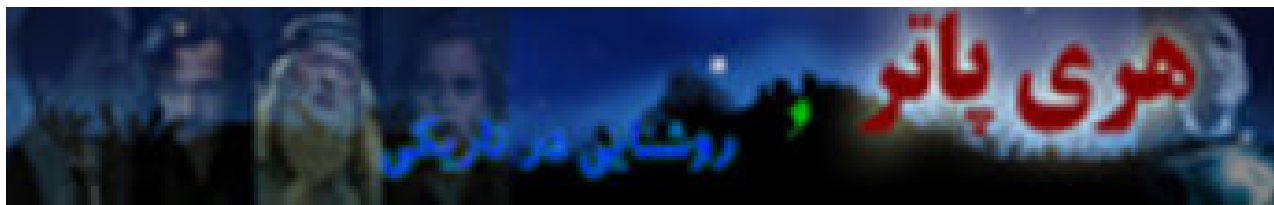
«خب بقیه چی صدات می کنن»

«تا حالا کسی منو صدا نکرده. من در وجود توام و این تو هستی که باید با من

صحبت کنی و اسمی برای من بذاری. اما به هر حال. من در وجود توام تا به تو

کمک کنم»

by: James Potter



«پس تا حالا کجا بودی؟ چرا این همه مدت کمکم نکردی؟ توی این مأموریت های مشکل من تنها که نمی تونم کاری بکنم»

«خودت هم خوب می دونی که تنها نبودی. سه دوست خیلی خوب داری که همیشه باهات بودن»

«ولی تو کجا بودی؟»

«من همیشه با تو بودم و هستم و خواهم بود»

«حالا من چجوری از این جا برم بیرون؟ اصلاً اینجا کجاست؟»

«تو مردی. یادت میاد که چجوری؟ ها؟»

«چی؟ من مردم؟»

«آره. توی دریاچه غرق شدی. یادت نیست؟»

تصاویر خاطره اش در برابر چشمانش جان گرفتند. بعد گفت:

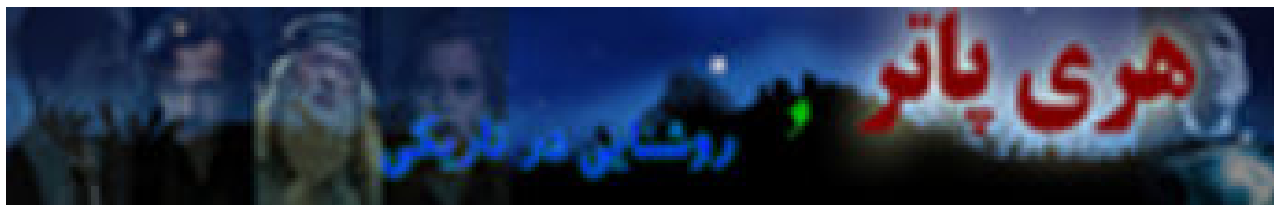
«درسته یادم اومد. اما...اما...اگه من مردم کی حساب و لدمورت رو می رسه؟»

«ازت خوشم میاد. تو با این که از اون دنیای پلید راحت شدی، بازم به این فکری که پلیدی رو نابود کنی. تو اونجا مردی. اما یه نفر تو رو نجات داد»

«کی؟»

«نمی تونم بگم. اما اون، قدرت زیادی داشت. در واقع نگذاشت تو بمیری. در لحظه ای که قرار بود قلبت و ذهنت کاملاً از فعالیت بایسته، کاری کرد که اینطوری نشه. اونجا زندگی نباتی داشتی. تا این که خودشو فدای تو کرد. الآن تو در یک جور کما قرار داری. حالا باید سعی کنی برگردی»

«چجوری؟»

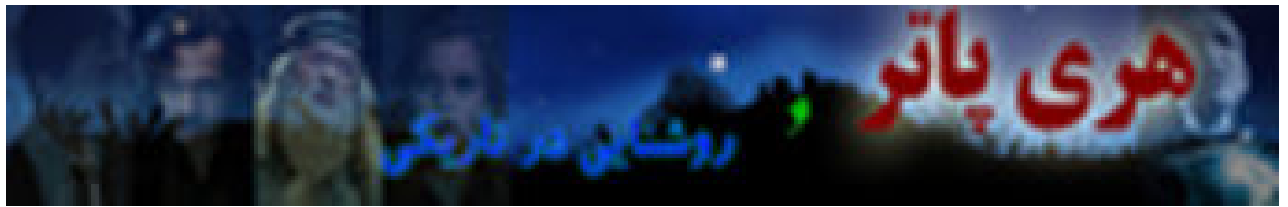


«بهت میگم. یعنی فقط می تونم راهنماییت کنم. اگر نتونی درست انجام بدی دیگه هرگز نمی تونی برگردی. اما یه چیزی رو بدون. من فقط اینجا می تونم با تو صحبت کنم. در واقع فقط اینجا می تونی حرف های منو بفهمی. اما وقتی برگشتی نمی تونی با من صحبت کنی. اما نگران نباش. مطمئن باش تنهات نمی ذارم. یعنی من جزئی از وجود توام. نمی تونم که تنهات بذارم. حالا سعی کن. سعی کن به بیرون از اینجا فکر کنی. بشین. چشمتو ببند. به این فکر کن که الآن زنده ای و داری با جینی قدم می زنی. به این فکر کن که خیلی راحت ولدمورت رو از بین می بری. سعی کن تصور کنی که توی باغ خونتی. فقط تصور کن. فکر کن. تصور. تصور. باید فقط به این فکر کنی که توی دنیای واقعی هستی. حالا هر جایی رو که دوست داری. فکر کن که توی اتاق پدر و مادرتی. چه می دونم یه جایی رو انتخاب کن و فقط به اونجا فکر کن. از اعماق قلبت بخواه که اینطوری باشه. بخواه که برگردی. نباید هیچ چیز دیگه ای به ذهنت بیاد. نباید بذاری هیچ مشغله ذهنی دیگه ای به ذهنت بیاد. هیچی. مفهومه؟ هیچی»

«آره. گرفتم. حالا سعی می کنم»

«خوبه. یادت باشه که من همیشه در وجود تو خواهم بود. شاید نتونی با من صحبت کنی. اما من همیشه با توام. برو. برو. برو»

گرمی دلنشینی را روی لب هایش حس می کرد. احساس می کرد که خون در رگ هایش جریان می یابد. احساس می کرد که گرما از لب های سردش شروع می شود و اندک اندک به تمامی بدنش می رسد. مدتی گذشت. شاید سه دقیقه. بعد



«بس کن رون. منم دیدم. این مهم نیست. مهم اینه که الان زنده اس»

رون به سرعت خود را بالای سر هری رسانید. گفت:

«هری؟ هری؟ صدای منو می شنوی؟»

هری آرام آرام چشمانش را گشود. فریاد شوقی برخاست و بعد از آن صدای افتادن کسی. نگاه که کردند، جینی را دیدند که مجدد غش کرده است. هری گفت:

«جی...جین؟»

اما نتوانست. خیلی خسته بود و شدیداً احساس خستگی می کرد. پلک هایش روی هم افتاد و خوابید.

چند ساعت بعد...

«انگار دوباره بیدار شد»

جینی به سرعت بالای سر هری آمد. هری چشمان سبز بی فروغش را به جینی دوخت. در همین حین، درخشش زیادی به چشمانش آمد. چشمان سبزش، پرفروغ شده بود. بیشتر از هر وقت دیگر. عشقش را می دید که عاشقانه پرستاری اش را می کرد. قدرت تکلمش کم شده بود. اما سعی کرد:

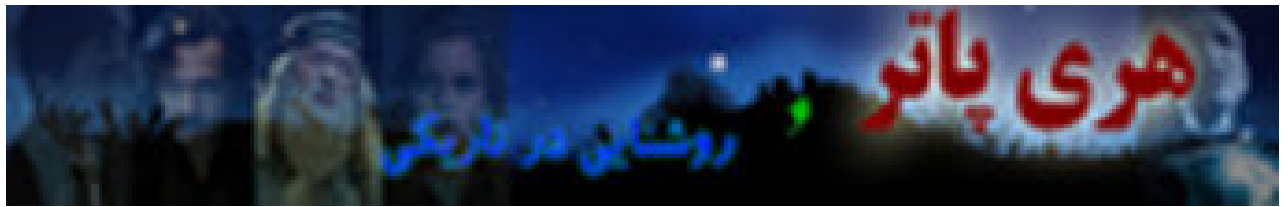
«جین؟»

«بله»

«به...به کس...کسی...خبر...دادین؟»

«نه هری. هنوز نه»

«به...به مدیر...بگین...چند...دیرتر...برمی...گر...دیم»



«باشه هری. تو به خودت فشار نیار. به هر میون میگم که یه پیغام بفرسته. حالا

بخواب»

«من... کجام؟»

«تپه گودریگ»

«چجو... ری؟»

«الآن استراحت کن. بعداً بهت میگم»

و چشمانش بسته شد.

«چی شد؟ چی بود؟ اون انفجار؟»

«هیچی نفهمیدیم. همه جا رو زیر و رو کردیم. اما هیچی نفهمیدیم. معلوم نشد

چی بوده. نفهمیدیم که کار ولدمورت بوده یا نه. هیچ تلفاتی در تمام منطقه شمال

به چشم نمی خورد. هیچی. همه مشنگ ها هم متوجه شده بودن. اما هیچ کس

آسیب ندیده بود. هیچ خسارتی نداشته وجود نداشت»

«چی شد مینروا؟»

«خبر رسیده که هیچ خبری نبوده. فقط یه انفجار بوده. اما هیچ تلفاتی نداشته.

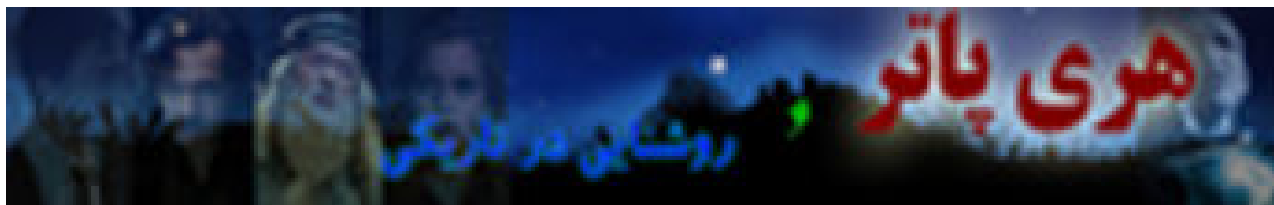
هیچ خسارتی هم نبوده. هیچی نبوده. فقط یه انفجار بوده بدون هیچ گونه اثر

مخرب»

«نه!»

«چرا چیزی شده؟»

by: James Potter



– «آره»

– «چی؟»

– «فعلاً نمی تونم بهت بگم. در ضمن هنوز شک دارم. مطمئن نیستم. با این نشونه ها همیشه درست تشخیص داد»

– «خب چطوری می تونی درست تشخیص بدی؟»

– «وقتی که هری برگرده»

– «چه ربطی به هری داره؟»

– «بذار برگرده، اونوقت بعد از صحبت من با اون، شاید بشه گفت که چی شده»

– «امان از دست تو آلبوس. باشه. من میرم برای شام. خداحافظ»

– «به سلامت»

وقتی مینروا از اتاق خارج شد، آلبوس با خود گفت:

– «مرلین به دادمون برسه. هری کجایی؟ هرچه زودتر برگرد»

– «خبرای جدیدو شنیدین؟»

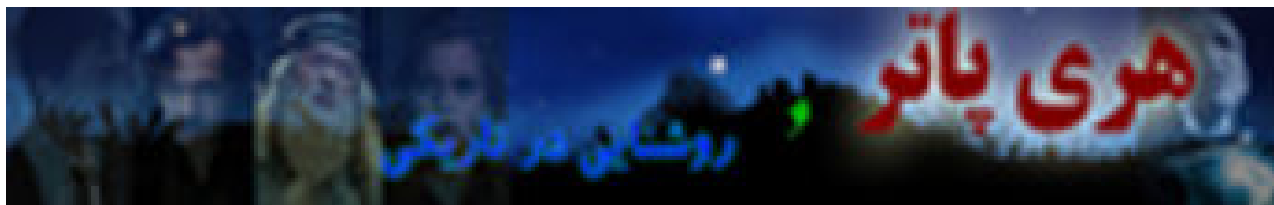
– «چی شده؟»

– «میگن هفتاد کیلومتری شمال لندن یه انفجار عظیم اتفاق افتاده»

– «جدی؟ چقدر بزرگ بوده؟»

– «خیلی زیاد. تمام لندن لرزیده. همینطور تا شعاع سیصد کیلومتری رو لرزونده»

– «جدی؟ چند نفر تلفات داشتن؟»



«هیچی. نه تلفات داشتن نه خسارت. هیچ آسیبی به هیچ کس و هیچ چیز وارد نشده»

«نمیشه که اینطوری. یعنی چی؟»

«هیچ کی نمی دونه. یه انفجار عظیم بدون هیچ گونه اثر تخریبی»

«هری؟»

«هممم»

«هری؟ پاشو یه چیزی بخور»

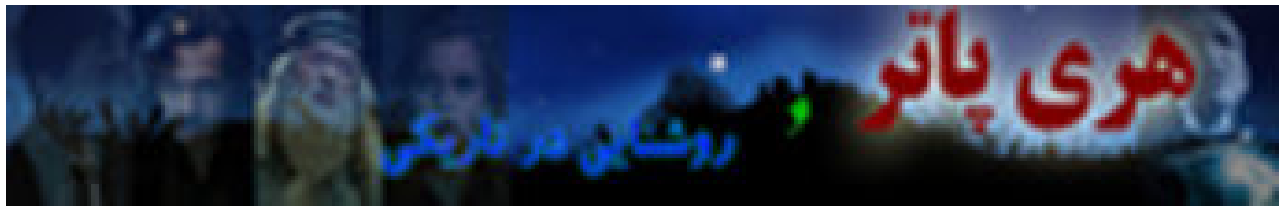
به سختی چشمانش را گشود. صدای جینی را می شنوید. او را کنار تخت دید. سینی ای به دست داشت. درون آن کاسه ای بود و چند تکه نان. هرمیون و رون در گوشه تخت او نشسته بودند و با ناراحتی به او نگاه می کردند. هری که اکنون راحت می توانست صحبت کند گفت:

«چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ من چطوری اومدم اینجا؟ چطوری از ته اون دریاچه نجات پیدا کردم؟»

«آروم هری. یکی یکی. همزمان با این که غذا می خوری بهت جواب می دیم. دست پخت جینی رو نمی خوای بچشی؟»

«دست پخت جینی رو بارها چشیدم. برای همین مشتاقم دوباره بچشم»

سینی را از جینی گرفت و مشغول شد. با سر به هرمیون اشاره کرد که توضیح بده. هرمیون تمام ماجرا را برایش تعریف کرد:



«... بعد از این که فاکس روی سینه ات خوابید، یه انفجار خیلی خیلی بزرگ اتفاق افتاد. ما همه بیهوش شدیم. فکر می کردیم که دیگه مردیم. اما بعد از چند ساعت با داد و فریاد جینی بیدار شدیم. بعد که چک کردیم دیدیم زنده ای. ولی فاکس دیگه نبود»

قاشق ازدست هری افتاد. اندوه بزرگی بر دلش نشست. پس آن کس که خودش را فدا کرده بود فاکس بود. فاکس با فدا کردن خودش و بخشیدن تمام قدرت خودش به هری، او را بازگردانده بود. اما خودش را فدا کرده بود. دیگه فاکسی نبود.

«چرا این کارو کرد؟»

هرمیون گفت:

«ققنوس ها وقتی صاحبشون رو انتخاب می کنن، وابستگی خیلی زیادی بهش پیدا می کنن. در ضمن شرایط تو هم متفاوت بود. تو باید زنده می موندی تا بتونی جلوی ولدمورت بایستی. الان فاکس در وجود توئه. تو خود فاکسی و فاکس خود تو. تو الان قدرت فاکس رو داری. دیگه نیازی به خود فاکس نداری»

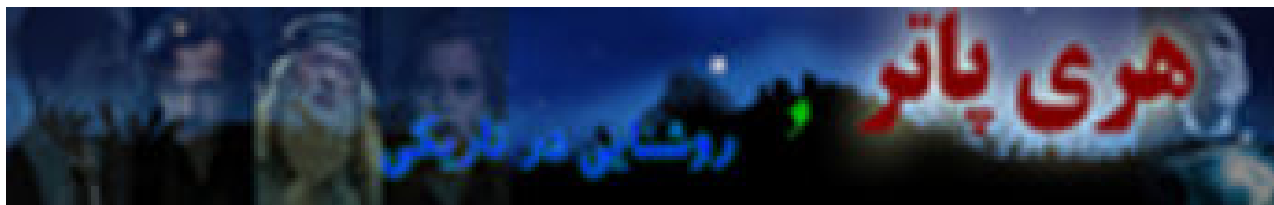
«من ندارم. اما بعد از من ققنوسی باقی نمی مونه که در برابر پلیدی به صاحبش کمک کنه. در ضمن اون تنها یادگار دامبلدور بود»

«بهتره تو استراحت کنی»

«برای مک گوناگال نامه فرستادی؟»

«آره. گفتم که سه روز دیرتر میایم»

«خوبه. فردا دوباره میریم به غار»



«چی؟ چرا دوباره میخوای بری به اون غار نفرین شده؟»

«یادت نره رون که مأموریت خیلی مهمی بر عهده ماست. به هیچ وجه نباید از دست برداریم. در ضمن خودت گفتی که همه اینفیری ها و همه آب های اونجا از بین رفته. پس دیگه مشکلی نداریم. راستی شما دو تا کجا می خوابین؟»

«اتاق مهمون رو برای خودمون آماده کردیم. شما راحت باشین»

«باشه. شب بخیر»

حال هری به سرعت بهبود یافته بود. سوپ جینی هم مزید بر علت شده بود. جینی، لباس خوابش را به تن کرد. وارد تخت شد و سرش را روی سینه هری گذاشت. هری مشغول نوازش موهای آتشین او بود. جینی آرام گفت:

«چرا اون کارو کردی؟»

«کدوم کار؟»

«اون که اومدی منو نجات بدی»

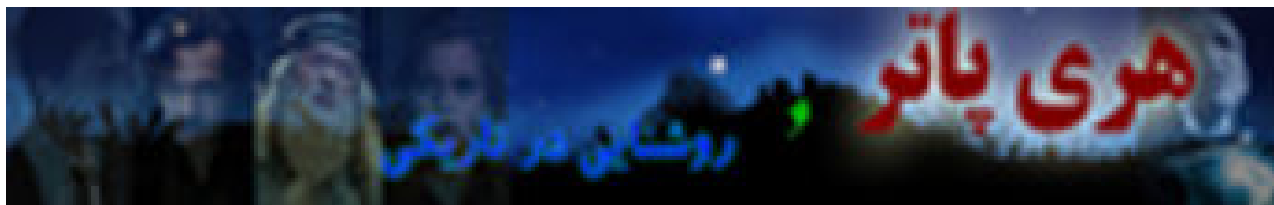
«من دوستت دارم. در ضمن یادت نرفته که به این شرط حاضر شدم با تو صمیمی باشم که همیشه مراقب تو باشم. اگه تو رو از دست می دادم، دیگه هیچ امیدی برای زندگی نداشتم. تنها امید من توئی جینی»

«دوستت دارم هری»

«منم دوستت دارم. از اعماق وجودم دوستت دارم»

بعد از اندکی متوجه شد که لباسش اندک اندک خیس می شوند. متوجه شد که جینی در حال گریه کردن است. با دستانش، اشک های جینی را پاک کرد و گفت:

«جین؟ این اشکا حیفه. هدرشون نده»



—اشک اشکه. چی چی رو حیفه؟»

—مگه هر میون نگفت که فاکس توی چشمای تو اشک ریخته؟»

—چرا»

—اشک های تو، اشک های فاکسه. شفای زخم هاست. هدرشون نده»

—چی؟»

—فاکس قبل از فدا کردن خودش، قدرت آواز خوانی شو به رون داده. قدرت

آتشینشو به هر میون و قدرت اشک هاشو به تو»

—جدی میگی؟»

—آره. فکر می کنم کاملاً این کارا رو می تونم درک کنم. می فهمم که منظور

فاکس از اون کارا چی بوده. بعد خودشو فدای من می کنه و تمامی قدرت هاشو به

من میده. جینی؟»

—بله؟»

—قول بده که دیگه گریه نکنی»

—من...سخته»

—جین. قول بده. من طاقت اشکای تو رو ندارم»

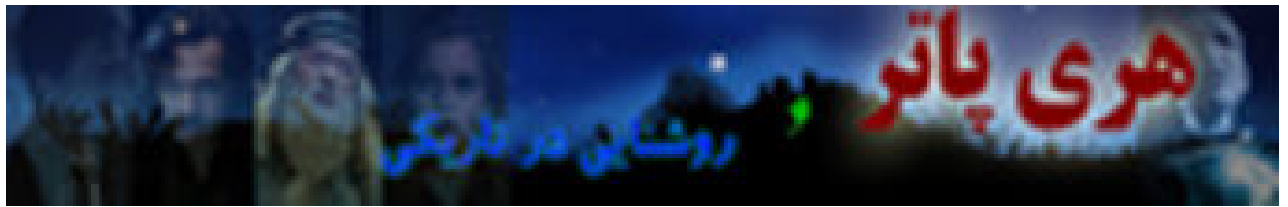
—من...باشه»

—آفرین. حالا بخند»

لبخند به لبان هری و جینی شتافت. هری همزمان با جینی برخاست و نشست.

چشمهایشان در هم قفل شد. درخشش چشمانشان بی سابقه بود. دل هر کس را با

خود می برد. اما این دل ها توسط دیگری ربوده شده بود. دل جینی توسط هری و



دل هری توسط جینی. این برق چشمها، لحظه به لحظه زیاد می شد. نگاهی مملو از عشق و علاقه. آرام آرام صورت ها به سمت هم رفتند. دو لب سرخ، بعد از چیزی حدود سه دقیقه از هم جدا شدند.

در زیر ملحفه، در آغوش هم، در آرامش کامل، در سلامتی، در پناه عشقی سرشار به خواب رفتند.

صبح روز بعد، در هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد. به سمت پنجره رفت. چقدر به این لحظه علاقه داشت. طلوعی دیگر، نوید روشنایی و از بین رفتن تاریکی را می داد. آن روشنایی حاصل از خورشید، آن تاریکی حاصل از شب را به کام خود می کشید و می بلعید. یک روشنایی در یک تاریکی.

پایان فصل بیست و سوم